

طنز نویسان سینما و تئاتر

اوژن یونسکو (EUGENE IONESCO)



ترجمه و تالیف: داریوش مؤدبیان

اوژن یونسکو (۱۹۹۴-۱۹۱۲) زادگاهش رومانی است و خاستگاه و اقامتگاهش تا پایان عمر پاریس، فرانسه. نمایشنامه نویسی معاصر، با شهرتی جهانی بویژه در جهان طنزنویسی و طنزپردازی - آنهم با سبک و سیاق خودش - اولین نمایشنامه او «آوازه خوان طاس»^(۱) در سال ۱۹۵۰ در پاریس به روی صحنه آمد و سرآغاز مکتب و نهضتی شد که چندی بعد عنوان تئاتر نو، «تئاتر افسورده» و «تئاتر بیستاز» - و بالاخره «ضد تئاتر» به خود گرفت. یونسکو بعد از آن، با اجرای «نمایشنامه» درس»^(۲) در سال ۱۹۵۱، «صندلی‌ها»^(۳) و «فریبانان وظیفه»^(۴) در سال ۱۹۵۳ و بالاخره «آمده» یا چگونه می‌توان از شرش خلاص شد»^(۵) به سال ۱۹۵۴ و چاپ اولین جلد از مجموعه آثار نمایشی‌اش در همین سال به شهرتی جهانی دست یافت - پس از این «یونسکو» ده‌ها نمایشنامه بلند و کوتاه نوشته است که معروف‌ترین آنها عبارتند از: «ژاک یا اطعام»^(۶)، «تابلو»^(۷) ۱۹۵۵، «شاه می‌میرد»^(۸) ۱۹۶۲، «نقص»^(۹) ۱۹۶۳، «تشنگی و کشتگی»^(۱۰) ۱۹۶۶، «بازی قتل عام»^(۱۱) ۱۹۷۰ و ... قالب عمومی آثار یونسکو طنز است، اما «طنزی سیاه» و این سیاهی خود به خاطر اضطرابی است که بر فضای همه نمایشنامه‌های او سایه افکنده است. این اضطراب و دلهره جدا از آن معنای فوق بشریش که در «تراژدی» مطرح است، طرح شرایط انسان در جوامع کنونی است، و گاه از آن دلهره موهوم تراژدی هم قوی‌تر می‌نماید. طنز یونسکو فرو ریختی دیگرگونی شدن ارزش‌هاست. ارزش‌های اجتماعی،

سیاسی، خانوادگی اخلاقی و در نهایت انسانی. یونسکو بی‌محابا به تمام ارزش‌هایی که انسان برای خود ساخته و پرداخته حمله می‌کند و تا آنجا پیش می‌رود که حتی خود «تئاتر» و زمینه ارزش‌گذاری آن که همانا «کلام» است و «زبان» را، به زیر سوال می‌برد. در مقابل تئاتر: «ضد تئاتر» را مطرح می‌کند. او نمایشنامه‌های خود را «ضد نمایشنامه»، «درام کمدی»، «مضحکه حزن‌انگیز» و «به اصطلاح نمایش» نام‌گذاری می‌کند. و بالاخره برای نتیجه‌گیری می‌گوید: «فراموش نکنیم «کمدی» خود «تراژدی» است، و تراژدی انسان در آنجایی است که در خود فرو می‌شکند، دیگرگون شده و نابود می‌شود» «دیگرگون» شدن یکی از تمهیدات نمایشی یونسکو است که در تمامی نمایشنامه‌های خود به کار گرفته است، «دیگرگونی» موقعیت، «دیگرگونی» انسان. هم از این طریق است که تماشاگر را تکان می‌دهد و شوکه می‌کند و بفکر فرو می‌برد.

در باره یونسکو و آثار او سخن بسیار است و خوشبختانه به فارسی، بسیاری از آثار او ترجمه شده و کتب و مقالاتی هم به نقد آثار و آراء او اختصاص داده شده است. نمایشنامه کوتاه «دختر دم بخت»^(۱۵) ۱۹۵۳، که در اینجا به عنوان نمونه‌ای از آثار طنز این «نمایشنامه نویسی پیشرو» عرضه می‌شود، در عین کوتاهی یکی از آثار بحث برانگیز اوست. طرح آن بسیار ساده است: خانم و آقای در پارک، روی یک نیمکت، به استراحت نشسته‌اند و در باره مسائل مختلف و ساده زندگی گپ می‌زنند. خانم مرتب از دختر جوان خود می‌گوید، نحوه تربیت او، تحصیلاتش، و آینده و آرزوهایی که برای او در سر می‌پروراند... اشتیاق آقای سالخورده برای دیدن دختر خانم زیاد می‌شود و در انتها، یک مرد قوی‌هیکل با سیل‌های از بناگوش در رفته به صحنه می‌آید - که یونسکو او را «آقا دختر» می‌خواند - خانم دختر جوان خود را به آقای سالخورده معرفی می‌کند، و او هم بی هیچ تعجب و شگفتی به تحسین «آقا دختر» می‌پردازد...

طنز، طنز موقعیت و تمهید آن در واژگون ساختن موقعیت و به زیر سوال بردن ابتدایی‌ترین داده‌های انسانی یعنی «نام»، «عنوان» و حتی «جنسیت» است.

- 1) LA CANTATRICE CHAUVE
- 2) LA LEÇON
- 3) LES CHAISES
- 4) VICTIMES DU DEVOIR
- 5) AMÈDÉE, OU COMMENT S'EN DÉBARRASSER
- 6) JACQUES, OU LA SOUMISSION
- 7) LE TABLEAU
- 8) L'IMPROMPTU DE L'ALMA
- 9) LE NOUVEAU LOCATAIRE
- 10) RHINOCEROS
- 11) LE ROI SE MEURT
- 12) LA LACUNE
- 13) LA SOIF ET LA FAIM
- 14) JEUX DE MASSACRE
- 15) UNE JEUNE FILLE A MARIER

این نمایشنامه که در ماه مه سال ۱۹۵۳ نوشته شده است نخستین بار در همانسال به کارگردانی «ژاک پولیری» در تئاتر J. PLIERI «دولا هوپشت» پاریس به روی صحنه آمد. و مهمترین اجرای این نمایشنامه مربوط می شود به سال ۱۹۶۶ «تئاتر دوپوش - مونپارتاس» پاریس، به کارگردانی «آنتوان بورسیله» (ANTOINE BOURSELLER) که در همان سال از روی این اجراء فیلم کوتاهی تهیه شده است و عکسهایی که در این جا آمده از همین اجرا می باشد.

دختر دم بخت

نویسنده: اوژن یونسکو

ترجمه: داریوش مؤدبیان

آدمهای نمایش:

خانم

آقا

آقا دختر

(خانم کلاهی بر سر دارد، یک سنجاق بزرگ و چندین شاخه گل به آن زده است. کیفی در دست، پیراهن بلندی پوشیده و بر روی آن نیم تنه ای بنفش رنگ. آقا کت بلند و شلوار به تن دارد، یقه آهارزده برگشته، ریش سفیدی دارد و کراواتش سیاه است و آستین های برگردان و تکه سر دست دارد.)
(روی یک نیمکت در باغ ملی.)

خانم: می توونم بهتون بگم که دخترم تحصیلاتش رو به نحو درخشانی تموم کرده.

آقا: نمی دونستم؛ اما انتظارش رو داشتم. می دونستم که بچه خوبی! خانم: برخلاف خیلی از پدر و مادرها که از بچه های خودشون ناراضی هستند. من هیچ گله ای ازش ندارم. همیشه رضایت کامل ما رو فراهم کرده.

آقا: مایه افتخارتونه! می دونستید چطور تربیتش کنید. بچه های خوب خیلی کم پیدا می شنند، مخصوصاً تو این دوره زمونه.
خانم: درسته...!

آقا: دوره ما، بچه ها خیلی حرف شنوتر بودند، خیلی هم بیشتر به پدر مادرهاشون وابستگی داشتند بخاطر همین خوب می فهمیدند والدین چه فداکارها، چه مصیبت ها و چه مشکلات مالی رو تحمل می کنند... البته، از طرفی بهتره که بچه ها از مشکلات و مصیبت ها بی خبر باشند...

خانم: درسته!... اون دوره بچه ها خیلی هم بیشتر...

آقا: بله، خیلی هم بیشتر از حالا بودند.

خانم: درسته!... اینطور که می گند: میزان زاد و ولد در فرانسه کم شده. (پایین رفته)

آقا: گاهی پایین می ره، گاهی هم بالا می ره. فعلاً که بیشتر داره بالا می ره. ولی این بالا رفتن اصلاً نمی توونه جبران اون سالهایی رو که که پایین رفته بود...!

خانم: درسته، اصلاً نمی توونه! خجالت هم نداره. باید گفت، بله؛ آقا: بله، چی می شه کرد؟ هر چی زمانه پیش می ره تربیت بچه ها سخت تر می شه.

خانم: درسته... به کی دارید این حرف رو می زنید. زندگی داره روز به روز گرون تر می شه. چه چیزها که از ما نمی خواند این بچه ها؟! چه توقعاتی که از ما ندارند!؟

آقا: معلوم نیست آخرش چی می خواد بشه؟!... فقط این جون آدمیزاده که، امروزه روز، هیچ قدر و قیمتی نداره.

خانم: واقعاً که!... وای وای! واقعاً که درسته، راسته... یعنی... شما درست... کاملاً صحیح می فرمائید... حق دارید...

آقا: زمین لرزه می شه، تصادف با ماشین و با هزار جور وسیله نقلیه دیگه هست، هواپیما هست، بیماریهای اجتماعی هست، خودکشی های اختیاری و اجباری هست، بمب اتمی که...

خانم: اوه! این یکی که دیگه، از همه شون... اینطور که می گن وضع آب و هوارو هم بهم زده. دیگه آدم نمی دونه تو چه فصلیه، همه چیز رو بهم ریخته... کاش همهش همین بود، اما نه، می دونید، نه حتماً نمی دونید، من شنیدم که می گن...

آقا: ای خانم... خیلی حرفها می زنن! آگه قرار باشه همه حرفهای مردم رو باور کنیم که...

خانم: این درسته... واقعاً... حرف مردم که تموم شدنی نیست! درسته... روزنامه ها هم همینطور، دروغ می گن... آی دروغ می گن! همهش دروغ می گن!...

آقا: مثل من باشید، خانم، به هیچکس اعتماد نکنید، به هیچ چیز هم اعتماد نکنید، اجازه ندید کله تون رو پر کنند از این حرفهای مفت! خانم: درسته، اینطوری بهتره. درسته، یعنی درستش هم همین، واقعاً که شما راهنمایی های خوبی می کنید، جدأها!!

آقا: اوه، من فقط حواسم سرجاست، همین!
خانم: درسته... ولی هر کس نمی توونه اینطوری به خودش مطمئن باشه و...

آقا: امروزه روز، ملاحظه بفرمائید خانم: تفریحات، سرگرمی ها، هیجانانگیزند. سینما، مالیات، کافه و کاباره، تلفن، رادیو، هواپیما، فروشگاههای بزرگ...

خانم: اوه، بله، اصلاً خجالت نداره باید گفت، بله... آقا: زندانها، بلوارهای بزرگ و خیابونها و همه و همه...
خانم: درسته!...

آقا: همه اون چیزهایی هستند که لطف زندگی امروزی رو تشکیل می دهند، آدمها چنان عرضشون کردند که دیگه نمی شه شناختشون...

خانم: اصلاً خجالت هم نداره، باید گفت: به نفعشون نبوده که... آقا: با اینهمه، نباید منکر پیشرفتی شد که هر روز داره پیشرفت هم می کنه و پیش می ره...

خانم: درسته!... آقا: در صنعت، در علوم عملی، در مکانیک، در ادبیات و هنر...



خانم: دیگه کاملاً درسته. باید منصف بود. بی انصافی چیز خوبی نیست!

آقا: حتی می شه جلوتر از این هم رفت و راحت گفت که تمدن بشری مرتب داره پیشرفت می کنه در یک جهت مناسب و همه اینها بخاطر مساعی مشترک تمامی ملت ها...

خانم: درسته، من هم می خواستم همینو به شما بگم! آقا: چه راه درازی طی شده از دوره اجدادمون تا حالا که توی غارها زندگی می کردند و همدیگه رو می دریدند و گوشت و پوست گوسفند رو یکجا می خوردند و ... چه راه درازی طی شده!

خانم: اوه، بله، خوب معلومه! ... اصلاً آقا «دستگاه حرارت مرکزی» «شوفاژ سانترال»، چرا دستگاه حرارت مرکزی رو نمی فرمائید؟! تو غارهای «شوفاژ سانترال» وجود داشته؟

آقا: ببینید خانم عزیز، وقتی من بچه کوچکی بودم...

خانم: می بینم، توی این سن، چه بچه نازی بودید شما!

آقا: در ده زندگی می کردم. خوب یادمه: زمستون و تابستون خودمون رو تو آفتاب گرم می کردیم. چراغ، چراغ نفتی بود - البته درسته که اون زمان نفت خیلی ارزون تر از حالا بود - بعضی وقتها هم شمع روشن می کردیم.

خانم: این روزها هم پیش می آد، وقتی که برق قطع می شد.

آقا: ماشین هم، اون هم، ناقصه، کامل نیست. ماشین بوسیله انسان اختراع شده؛ عیب های مخصوص بخودش هم داره! مردم...

خانم: دیگه خواهش می کنم از عیب های مردها حرف نزنید، خوب می شناسمشون، اوه، لالا... از زنها بهتر نیستند، همه شون مثل همهن، بهتر و بدترش هم وجود نداره.

آقا: مسلمه. پس چرا باید از انسان توقع کاری رو داشته باشیم که از ماشین بر نمی آد؟!!

خانم: اصلاً ... فکرش رو هم نکرده بودم، اعتراف می کنم که ... بله، وقتی فکرش رو می کنم می بینم که بله، بعد از همه این حرفها، ممکنه، چرا نه؟

آقا: ملاحظه می فرمائید خانم، آینده شریک در آینده است، وضع حیوانات و گیاهان درست برعکسه... البته نباید تصور کرد که ماشین یک «واجب الوجود ماشینی» که می تونه جای ترقی و خداوندگار رو بگیره، بی آنکه ما این وسط هیچ کاره باشیم. برعکس، خانم...

خانم: من که همچین حرفی رو نردم.

آقا: می گفتم... برعکس، انسان بهترین ماشین انسانی است. انسانه که ماشین می رونه... بخاطر اینکه انسان روح ماشینه!

خانم: من هم می خواستم همینو بگم!

آقا: ... و ماشین، ماشینه؛ البته جز ماشین حساب، که حسابشو خودش تنهایی انجام می ده...

خانم: درسته، بله، تنهایی حسابشو انجام می ده... نظر شما کاملاً درسته!

آقا: این استثناء خودش ثابت می کنه که قاعده درسته... ملاحظه

بفرمائید: همین آن داشتیم دربارهٔ نفت و شمع حرف می‌زدیم. سابق بر این تخم مرغ رو دونه‌ای می‌فروختن... خیلی خیلی ارزون... یکی دو پول، همه‌ش همین، اما دونه‌ای...
خانم: غیر ممکنه!...

آقا: می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید!...

خانم: حرف شمارو مگه می‌شه باور نکرد؟!...

آقا: بیست چوب می‌دادی یک شام می‌خوردی، خورد و خوراک تو اون دوره زموئه اصلاً قیمتی نداشت...
خانم: گذشت اون دوره...
آقا: یک جفت کفش خوب، از بهترین چرم، می‌خریدی به سه فرانک و هفتاد و پنج سانتیم... جوونهای امروزی که این چیزها رو نمی‌فهمند!؟!

خانم: جوونها خیر نمی‌بینند! جوونهایی که اینقدر حق شناس هستند...
آقا: امروزه روز، هر چیزی هزار برابر گرونتر شده. اونوقت باز هم باید گفت اختراع ماشین کار درستی بوده و پیشرفت هم خوب چیزیه؟!...

خانم: مسلماً و اصلاً که نه! نمی‌شه...
آقا: ممکنه شما بفرمائید پیشرفت داریم تا پیشرفت، خویش هست، بدش هم هست، همونطور که یهودی خوب و بد هم داریم، آلمانی خوب و بد هم داریم، مثل فیلم خوب و فیلم بد...
خانم: خیر، من همچین چیزی رو نمی‌گم!
آقا: چرا نمی‌خواهید بگید؟ می‌تونید بگید، حق شماست!
خانم: درسته!...

آقا: من به تمام عقیده‌ها احترام می‌گذارم. این، طرز فکر جدیدیه! بی‌خود نبود که انقلاب کبیر فرانسه شد، جنگ‌های صلیبی، دستگاه تفتیش عقاید، گیوم (GUILLAMME) دوم سرکار اومد، پاپ‌های مختلف و، رنسانس و، لویی چهاردهم و اون همه فداکاریهای بی‌خود و بی‌جهت، این‌ها که بیخودی نبوده... خیلی گرون پرداختیم این حق ابراز عقیده‌امون رو؛ حرفی رو که تو کله امونه رو راحت بزیم، بی‌اینکه کسی حق داشته باشد ما رو مسخره کنه...
خانم: درسته!... چهار دیواری اختیاری! دیگه که نمی‌شه بیاند تو خونه‌مون و مزاحم مون بشند! آقا: ژان دارک رو چرا نمی‌فرمائید!؟... هیچ از خودتون پرسیدید که آگه اون برگرده و این چیزها رو ببینه چی می‌گه!؟...

خانم: من بیشتر از صدبار اینو از خود پرسیدم...
آقا: بی‌سیم!... آدمهایی که تو یک کلبه روستایی زندگی می‌کردند، نمی‌دونستند که «بی‌سیم» چیه، خوب از پیشرفتش هم اصلاً خبر نداشتند.
خانم: درسته، معلومه که نه، اصلاً خبر نداشتند.
آقا: البته شاید هم خبر داشتند!
خانم: بله، درستش اینه که، شاید هم خبر داشتند!
آقا: بعد هم انگلیس‌ها اونو سوزندن، ژان دارک رو می‌گم، که بعدش همین انگلیس‌ها اومدن با ما متفق شدند...
خانم: بله، کی باورش می‌شد.

آقا: البته انگلیسی خوب هم هست.
خانم: مخصوصاً بدش بیشتره!
آقا: شما فکر می‌کنید که اهالی جزیره «کرس» CORSE بهتر هستند!؟
خانم: من نمی‌خواستم اینو بگم...
آقا: بهرجهت، اهالی «کرس» به درد یک کاری می‌خورند، حداقل می‌شه گفت: می‌تونند نامه رسون بشند. بله، مثلاً آگه نامه رسون پیدا نشد، می‌تونند نامه‌های مارو برای ما بیارند.
خانم: اونها یک بلائی لازم هستند.
آقا: بلا هیچوقت لازم نیست.
خانم: درسته، این واقعاً درسته!
آقا: تصور نکنید من دارم کار نامه‌رسون‌ها رو تحقیر می‌کنم.
خانم: می‌گن: کار عار نیست! ... درسته! ...
آقا: (از جا خود بلند می‌شود) خانم، مطلبی که شما فرمودید بسیار مهمه! واقعاً شایسته هست که بشه «ضرب المثل» و کار عار نیست... اجازه بدید به شما تریک بگم... (دست خانم را می‌بوسد) و این هم نشان افتخار! (علامت افتخار را روی سینه خانم با دست خود رسم می‌کند)
خانم: (گیج) ای، ... آقا... بهر جهت من یک زنم! اما اینقدر شما صادقانه گفتید که...
آقا: در نزد شما اعتراف می‌کنم، خانم، حقیقت ممکنه از طرف هر کسی ابراز بشه.
خانم: اوه، شرمندهام می‌کنید!
آقا: (دوباره به جای خود می‌نشیند) خانم، شما روی عیب اساسی جامعه ما انگشت گذاشتید، چیزی که من ازش مستفوم و سراپا محکومش می‌کنم، البته متأسفم که اینطوریه و باید اینو بگم.
خانم: جای تأسف هم داره.
آقا: جامعه ما خانم، به حرفه‌ها دیگه احترام نمی‌گذاره. مهاجرت روستایی‌ها رو به شهرهای بزرگ و سوسه‌انگیزو در نظر بگیرید...
خانم: بله، آقا، دارم در نظر می‌گیرم...
آقا: بله، به حرفه‌ها احترام نمی‌گذارند، پس به بچه‌ها هم احترام نمی‌گذارند... آگه این اصطلاح به نظر شما زنده نیاد، باید بگم: بچه همون تولهٔ آدمزاده...
خانم: حق با شماست.
آقا: شاید هم بچه، خودش، نمی‌دونه که چطوریه احترام دیگران به خودش جلب کنه.
خانم: شاید!
آقا: با اینهمه باید به بچه‌ها احترام گذاشت. چون آگه بچه نباشه یا نبود، نسل آدمزاد در اندک مدتی منقرض می‌شه!
خانم: چیزی که من هم می‌گم.
آقا: نبود احترام کمبود احترام، بعدش هم بی‌احترامی رو بوجود می‌آره روزی می‌شه که دیگه برای قول خودمون هم احترامی قایل نشیم.
خانم: این دیگه وحشتناکه!
آقا: این مسئله از این جهت مهمه که قول، مثل کلام خداوند، الهی‌یه، و ما حق نداریم قول مونو دست کم بگیریم.

خانم: کاملاً من با شما هم عقیده‌ام. توجه کنید، به همین خاطر، من از اولش خواستم، دخترم تحصیلاتش جدی باشه، محکم! یک شغل آبرومند برایش دست و پا کردم تا زندگی‌شو آبرومندانه و شخصاً تأمین کنه و احترام به مردم رو از احترام گذاشتن به خودش شروع کنه.

آقا: کار بسیار درست و خوبی کردید. حالا چی خووندند، دخترتون؟

خانم: تحصیلات عالی و خیلی عمیق. همیشه من آرزو داشتم دخترم ماشین‌نویس بشه. خودش هم همینطور، تنها آرزوش بود. همین روزها گواهینامه شو گرفته و تا چند وقت دیگه در اداره بررسی اعمال کاری در اقدامات مدنی، استخدام می‌شه!

آقا: حتماً خیلی خوشحال و راضی و مفرور و...
خانم: از صبح تا شب، از خوشحالی می‌رقصه. طفلک، آخه اینقدر زحمت کشیده که...

آقا: و زحمتش بی‌نتیجه نبوده، شکر خدا!

خانم: فقط مونده که یک شوهر خوب و مناسب برایش پیدا کنم.

آقا: دختر بسیار خوبه.

خانم، در حالیکه به جانب پشت صحنه نگاه انداخته...

خانم: اوه، توجه کنید، اونهاش! اینهم دختر عزیزم من! همین آنان اونو به شما معرفی می‌کنم.

(دختر خانم وارد می‌شود. مردی است سی‌ساله، قوی هیكل، با هیت و هیت مردانه، سیل‌های کلفت و سیاه، لباس خاکستری)

آقا: دختر: سلام، ماما.

(صدایش کلفت، با طنین و لحن بسیار مردانه است. مادرش را می‌بوسد)

آقا: چهقدر به شما شبیه خانم، درست مثل سیب‌زمینی بی‌که از وسط نصف کرده باشند.

خانم: (به آقا دختر) به آقا سلام کن!

آقا دختر: (بعد از تعظیم) سلام، آقا.

آقا: سلام، دختر مامانی! (خطاب به خانم) واقعاً بسیار خوب تربیت شده چند ساله؟

خانم: نود و سه سال!

آقا: پس بالغ شده؟

خانم: نه، چون هشتاد سالش رو به من و پدرش مدیونه، نیزده سال بیشتر برایش نمی‌مونه.

آقا: به همون سرعتی که تا حالش بزرگ شده، بعدش هم بزرگ می‌شه راحت! (خطاب به آقا دختر) پس شما هنوز نابالغید؟

آقا دختر: (با صدایی بسیار کلفت و بلند) بله. ولی بین خودمون بمونه همچین نابالغ نابالغ هم نه. یعنی نابالغ و نصفی.

(آقا و خانم وحش‌زده از جا برمی‌خیزند. همه مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می‌کنند. خانم دستها را - به علامت دعا - به هم متصل می‌کند.)



پانزدهم دی ماه ۱۳۷۴